**داستـان های کوتـاه و خوانـدنی**

اقتـضای طبیـعت

هندویی عقربی را دید که در آب برای نجات خویش دست و پا میزند ...
هندو به قصد کمک دستش را به طرف عقرب دراز کرد اما عقرب تلاش کرد تا نیشش بزند !
با این وجود مرد هنوز تلاش میکرد تا عقرب را از آب بیرون بیاورد اما عقرب دوباره سعی کرد او را نیش بزند !
مردی در آن نزدیکی به او گفت : چرا از نجات عقربی که مدام نیش میزند دست نمیکشی ؟!
هندو گفت : عقرب به اقتضای طبیعتش نیش میزند. طبیعت عقرب نیش زدن است و طبیعت من عشق ورزیدن ...
چرا باید از طبیعت خود که عشق ورزیدن است فقط به علت این که طبیعت عقرب نیش زدن است دست بکشم ؟!
هیچگاه از عشق ورزیدن دست نکش همیشه خوب باش حتی اگر اطرافیانت نیشت بزنند ...

قـدرت بـخشش

در روزگاران قدیم بانوى خردمندى كه به تنهایی و پیاده سفر می كرد در عبور از كوهستان سنگ گرانقیمتی را پیدا كرد.
روز بعد به مسافرى رسید كه گرسنه بود. آن بانوى خردمند كیف خود را باز كرد و مقداری غذا به او داد ولی آن مسافر سنگ گرانقیمتى را در كیف بانوى خردمند دید و از او خواست تا آن را به او بدهد و بانوى خردمند بدون درنگ سنگ باارزش را به او داد.
مرد مسافر به سرعت از آنجا دور شد و از شانس خوب خود بسیار شادمان گشت.
او می دانست آن سنگ آنقدر ارزش دارد كه می تواند تا آخر عمر با خیال راحت زندگی بی دردسر و پرنعمتی را داشته باشد.
چند روزی گذشت ولی طمع مرد او را راحت نمی گذاشت و مرتب با خود می گفت اگر او چنین سنگ باارزشی را به این سادگی به من داد پس اگر از او می خواستم بیش از این به من می داد.
بنابراین مرد بازگشت و با سختی فراوان آن بانو را پیدا كرد و سنگ گرانقیمت را به او بازگرداند و به او گفت: من خیلی فكر كردم و می دانم كه این سنگ چقدر ارزش دارد اما من او را به تو باز می گردانم به این امید كه چیزی به من بدهی كه از این سنگ باارزشتر باشد.
بانوى خردمند گفت: از من چه می خواهی؟ مرد گفت: همان چیزی كه باعث شد به این راحتی از این همه ثروت چشم پوشی كنی!
زن پاسخ داد: قناعت. به همین دلیل است كه می گویند افراد، ثروتمند و یا فقیرند به خاطر آنچه هستند نه آنچه دارند.
ما با آنچه بدست می آوریم زندگی می كنیم و با آنچه می بخشیم یك زندگی می سازیم.

ارزش واقـعی

در اوزاکای ژاپن، شیرینی‌سرای بسیار مشهوری بود. شهرت او به خاطر شیرینی‌های خوشمزه‌ای بود که می‌پخت.
مشتری‌های بسیار ثروتمندی به این مغازه می‌آمدند، چون قیمت شیرینی‌ها بسیار گران بود.
صاحب فروشگاه همیشه در همان عقب مغازه بود و هیچ وقت برای خوش‌آمد مشتری‌ها به این طرف نمی‌آمد. مهم نبود که مشتری چقدر ثروتمند است.
یک روز مرد فقیری با لباس‌های مندرس و موهای ژولیده وارد فروشگاه شد و عمداً نزدیک پیش‌خوان آمد.
قبل از آن‌که مرد فقیر به پیشخوان برسد، صاحب فروشگاه از پشت مغازه بیرون پرید و فروشندگان را به کناری کشید و با تواضع فراوان به آن مرد فقیر خوش‌آمد گفت و با صبوری تمام منتظر شد تا آن مرد جیب‌هایش را بگردد تا پولی برای یک تکه شیرینی بیابد!
صاحب فروشگاه خیلی مؤدبانه شیرینی را در دست‌های مرد فقیر قرار داد و هنگامی که او فروشگاه را ترک می‌کرد، صاحب فروشگاه همچنان تعظیم می‌کرد.
وقتی مشتری فقیر رفت، فروشندگان نتوانستند مقاومت کنند و پرسیدند که در حالی که برای مشتری‌های ثروتمند از جای خود بلند نمی‌شوید، چرا برای مردی فقیر شخصاً به خدمت حاضر شدید.
صاحب مغازه در پاسخ گفت: مرد فقیر همه‌ی پولی را که داشت برای یک تکه شیرینی داد و واقعاً به ما افتخار داد.
این شیرینی برای او واقعاً لذیذ بود.
شیرینی ما به نظر ثروتمندان خوب است، اما نه آنقدر که برای مرد فقیر، خوب و باارزش است.

برگرفته از كتاب: باترا، پرومودا؛ رمز و راز زندگی بهتر

دزدی مـال و دزدی دیـن

گویند روزی دزدی در راهی، بسته ای یافت که در آن چیز گرانبهایی بود و دعایی نیز پیوست آن بود.
آن شخص بسته را به صاحبش برگرداند.
او را گفتند : چرا این همه مال را از دست دادی؟
گفت: صاحب مال عقیده داشت که این دعا، مال او را حفظ می کند.
و من دزد مال او هستم، نه دزد دین.
اگر آن را پس نمیدادم و عقیده صاحب آن مال، خللی می یافت ؛
آن وقت من، دزد باورهای او نیز بودم و این کار دور از انصاف است ...

مـلا و شـراب فـروش !

سرمایه داری در نزدیکی مسجد قلعه فتح الله کابل رستورانی ساخت که در آن موسیقی و رقص بود و برای مشتریان مشروب هم سرو می شد.
ملای مسجد هر روز در پایان موعظه دعا می کرد تا خدا صاحب رستوران را به قهر و غضب خود گرفتار کند و بلای آسمانی بر این رستوران نازل!
یک ماه از فعالیت رستوران نگذشته بود که رعد و برق و توفان شدید شد و رستوران به خاکستر تبدیل گردید.
ملا روز بعد با غرور و افتخار نخست حمد خدا را بجا آورد و بعد خراب شدن آن خانه فساد را به مردم تبریک گفت و اضافه کرد: اگر مومن از ته دل از خداوند چیزی بخواهد، از درگاه خدا ناامید نمی شود.
اما خوشحالی مومنان و ملای مسجد دیری نپایید
صاحب رستوران به محکمه شکایت برد و از ملای مسجد خسارت خواست !
ملا و مومنان چنین ادعایی را نپذیرفتند !
قاضی دو طرف را به محکمه خواست و بعد از این که سخنان دو جانب دعوا را شنید، گلویی صاف کرد و گفت : نمی دانم چه بگویم ؟! سخن هر دو را شنیدم :
یک سو ملا و مومنانی هستند که به تاثیر دعا و ثنا ایمان ندارند !
و سوی دیگر مرد شراب فروشی که به تاثیر دعا ایمان دارد …!

"پائولو کوئیلو"

حکایـت دو گـدا

دو گدا تو یه خیابون شهر رم کنار هم نشسته بودن. یکیشون یه صلیب گذاشته بود جلوش، اون یکی یه ستاره داوود...
مردم زیادی که از اونجا رد میشدن به هر دو نگاه میکردن ولی فقط تو کلاه اونی که پشت صلیب نشسته بود پول مینداختن.
یه کشیش که از اونجا رد میشد مدتی ایستاد و دید که مردم فقط به گدایی که پشت صلیبه پول میدن و هیچ کس به گدای پشت ستاره داوود چیزی نمیده.
رفت جلو و گفت: رفیق بیچاره من، متوجه نیستی؟ اینجا یه کشور کاتولیکه، تازه اینجا مرکز مذهب کاتولیک هم هست.
پس مردم به تو که ستاره داوود گذاشتی جلوت پول نمیدن، به خصوص که درست نشستی بغل دست یه گدای دیگه که صلیب داره جلوش.
در واقع از روی لجبازی هم که باشه مردم به اون یکی پول میدن نه به تو.
گدای پشت ستاره داوود بعد از شنیدن حرفهای کشیش رو کرد به گدای پشت صلیب و گفت: هی "موشه" نگاه کن کی اومده به برادران "گلدشتین\*" بازاریابی یاد بده؟!

\* گلدشتین یه فامیل معروف یهودیه

زنـدگی خـروسی

کوه بلندی بود که لانه عقابی با چهار تخم، بر بلندای آن قرار داشت.
یک روز زلزله ای کوه را به لرزه در آورد و باعث شد که یکی از تخم ها از دامنه کوه به پایین بلغزد.
بر حسب اتفاق آن تخم به مزرعه ای رسید که پر از مرغ و خروس بود.
مرغ و خروس ها می دانستند که باید از این تخم مراقبت کنند و بالاخره هم مرغ پیری داوطلب شد تا روی آن بنشیند و آن را گرم نگهدارد تا جوجه به دنیا بیاید.
یک روز تخم شکست و جوجه عقاب از آن بیرون آمد.
جوجه عقاب مانند سایر جوجه ها پرورش یافت و طولی نکشید که جوجه عقاب باور کرد که چیزی جز یک جوجه خروس نیست.
او زندگی و خانواده اش را دوست داشت اما چیزی از درون او فریاد می زد که تو بیش از این هستی.
تا اینکه یک روز که داشت در مزرعه بازی می کرد متوجه چند عقاب شد که در آسمان اوج می گرفتند و پرواز می کردند.
عقاب آهی کشید و گفت: ای کاش من هم می توانستم مانند آنها پرواز کنم.
مرغ و خروس ها شروع کردند به خندیدن و گفتند: تو خروسی و یک خروس هرگز نمی تواند بپرد.
اما عقاب همچنان به خانواده واقعی اش که در آسمان پرواز می کردند خیره شده بود و در آرزوی پرواز به سر می برد.
اما هر موقع که عقاب از رویایش سخن می گفت به او می گفتند که رویای تو به حقیقت نمی پیوندد و عقاب هم کم کم باور کرد.
بعد از مدتی او دیگر به پرواز فکر نکرد و مانند یک خروس به زندگی ادامه داد و بعد از سالها زندگی خروسی، از دنیا رفت.

تو همانی که می اندیشی، هرگاه به این اندیشیدی که تو یک عقابی؟ پس به دنبال رویاهایت برو و به یاوه های مرغ و خروسهای اطرافت فکر نکن.

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

امـان از دسـت این ایـرانی‌ها

سه نفر آمریکایی و سه نفر ایرانی با همدیگر برای شرکت در یک کنفرانس می رفتند. در ایستگاه قطار سه آمریکایی هر کدام یک بلیط خریدند، اما در کمال تعجب دیدند که ایرانی ها سه نفرشان یک بلیط خریده اند. یکی از آمریکایی ها گفت: چطور است که شما سه نفری با یک بلیط مسافرت می کنید؟ یکی از ایرانی ها گفت: صبر کن تا نشانت بدهیم.

همه سوار قطار شدند. آمریکایی ها روی صندلی های تعیین شده نشستند، اما ایرانی ها سه نفری رفتند توی یک توالت و در را روی خودشان قفل کردند. بعد، مامور کنترل قطار آمد و بلیط ها را کنترل کرد. بعد، در توالت را زد و گفت: بلیط، لطفا! بعد، در توالت باز شد و از لای در یک بلیط آمد بیرون، مامور قطار آن بلیط را نگاه کرد و به راهش ادامه داد. آمریکایی ها که این را دیدند، به این نتیجه رسیدند که چقدر ابتکار هوشمندانه ای بوده است.

بعد از کنفرانس آمریکایی ها تصمیم گرفتند در بازگشت همان کار ایرانی ها را انجام دهند تا از این طریق مقداری پول هم برای خودشان پس انداز کنند. وقتی به ایستگاه رسیدند، سه نفر آمریکایی یک بلیط خریدند، اما در کمال تعجب دیدند که آن سه ایرانی هیچ بلیطی نخریدند. یکی از آمریکایی ها پرسید: چطور می خواهید بدون بلیط سفر کنید؟ یکی از ایرانی ها گفت: صبر کن تا نشانت بدهم.

سه آمریکایی و سه ایرانی سوار قطار شدند، سه آمریکایی رفتند توی یک توالت و سه ایرانی هم رفتند توی توالت بغلی آمریکایی ها و قطار حرکت کرد. چند لحظه بعد از حرکت قطار یکی از ایرانی ها از توالت بیرون آمد و رفت جلوی توالت آمریکایی ها و گفت: بلیط، لطفا !!!

هوش ایرانی ها در تمام دنیا زبانزد خاص و عام است اما ایکاش کمی هم انصاف چاشنی این ذکاوت بود ...

آرامش سنـگ یا آرامش بـرگ ؟

مردجوانی کنار نهر آب نشسته بود و غمگین و افسرده به سطح آب زل زده بود.
استادی از آنجا می گذشت. او را دید و متوجه حالت پریشانش شد و کنارش نشست.
مرد جوان وقتی استاد را دید بی اختیار گفت: "عجیب آشفته ام و همه چیز زندگی ام به هم ریخته است. به شدت نیازمند آرامش هستم و نمی دانم این آرامش را کجا پیدا کنم؟"
استاد برگی از شاخه افتاده روی زمین را داخل نهر آب انداخت و گفت: به این برگ نگاه کن وقتی داخل آب می افتد خود را به جریان آن می سپارد و با آن می رود.
سپس استاد سنگی بزرگ را از کنار جوی آب برداشت و داخل نهر انداخت. سنگ به خاطر سنگینی اش داخل نهر فرو رفت و در عمق آن کنار بقیه سنگ ها قرار گرفت.

استاد گفت: "این سنگ را هم که دیدی. به خاطر سنگینی اش توانست بر نیروی جریان آب غلبه کند و در عمق نهر قرار گیرد. حال تو به من بگو آیا آرامش سنگ را می خواهی یا آرامش برگ را؟!"
مرد جوان مات و متحیر به استاد نگاه کرد و گفت: "اما برگ که آرام نیست. او با هر افت و خیز آب نهر بالا و پائین می رود و الان معلوم نیست کجاست! لااقل سنگ می داند کجا ایستاده و با وجودی که در بالا و اطرافش آب جریان دارد اما محکم ایستاده و تکان نمی خورد. من آرامش سنگ را ترجیح می دهم!"

استاد لبخندی زد و گفت: "پس چرا از جریان های مخالف و ناملایمات جاری زندگی ات می نالی؟ اگر آرامش سنگ را برگزیده ای پس تاب ناملایمات را هم داشته باش و محکم هر جایی که هستی آرام و قرار خود را از دست مده."
استاد این را گفت و بلند شد تا برود. مرد جوان که آرام شده بود نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و مسافتی با استاد همراه شد.
چند دقیقه که گذشت موقع خداحافظی مرد جوان از استاد پرسید: "شما اگر جای من بودید آرامش سنگ را انتخاب می کردید یا آرامش برگ را؟"
استاد لبخندی زد و گفت: "من تمام زندگی ام خودم را با اطمینان به خالق رودخانه هستی و به جریان زندگی سپرده ام و چون می دانم در آغوش رودخانه ای هستم که همه ذرات آن نشان از حضور یار دارد از افت و خیزهایش هرگز دل آشوب نمی شوم و من آرامش برگ را می پسندم ...

وعـده ی پــوچ

پادشاهی در یک شب سرد زمستان از قصر خارج شد.
هنگام بازگشت سرباز پیری را دید که با لباسی اندک در سرما نگهبانی می داد.
از او پرسید : آیا سردت نیست؟ نگهبان پیر گفت : چرا ای پادشاه اما لباس گرم ندارم و مجبورم تحمل کنم.
پادشاه گفت : من الان داخل قصر می روم و می گویم یکی از لباس های گرم مرا را برایت بیاورند.
نگهبان ذوق زده شد و از پادشاه تشکر کرد. اما پادشاه به محض ورود به داخل قصر وعده اش را فراموش کرد.
صبح روز بعد جسد سرمازده پیرمرد را در حوالی قصر پیدا کردند، در حالی که در کنارش با خطی ناخوانا نوشته بود : ای پادشاه من هر شب با همین لباس کم سرما را تحمل می کردم اما وعده ی لباس گرم تو مرا از پای درآورد ...